

خدا چون سلام به روی ماهت...

نجاتِ اِرداس

جلد ۳: پیوندهای خونی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

نجات ارداس

پیوندهای نونی

گارت نیکس، شان ویلیامز
فرزام زارعمنش، محمدهادی کرامتی

سرشناسه: نیکس، گارت، ۱۹۶۳- Nix, Garth. م.
عنوان و نام پدیدآور: نجات ارداس: پیوندهای خونی / نویسنده: گارت نیکس و شان ویلیامز؛ ترجمه فرزاد زارعمنش و محمدهادی کرامتی.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری: ۲۱۴ ص.
فروست: نجات ارداس؛ [ج]۳.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۱۱۱-۷۳-۳
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Blood ties.
موضوع: داستان‌های کودکان (استرالیایی)—قرن ۲۱ م.
موضوع: Children's stories Australian—21st Century
شناسه‌ی افزوده: ویلیامز، شون، ۱۹۵۹- م، ویراستار
شناسه‌ی افزوده: Williams, sean
شناسه‌ی افزوده: زارعمنش، فرزاد، ۱۳۵۰-، مترجم
شناسه‌ی افزوده: کرامتی، محمدهادی، ۱۳۶۴-، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۳۱۳۹۵ ن ۹۵/ن pzv
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۴۲۱۱۴۵۹



انتشارات پرتقال

نجات ارداس ۳: پیوندهای خونی

نویسنده: گارت نیکس، شان ویلیامز

مترجمان: فرزاد زارعمنش، محمدهادی کرامتی

ویراستار: مهناز بهرامی

مشاور هنری: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد: شاپور حاتمی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / حسن محرابی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۱۱۱-۷۳-۳

نوبت چاپ: اول - ۹۵

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: شرکت چاپ و انتشارات

قیمت: ۱۲۰۰۰ تومان



تقدیم به ساربان دل‌های منتظر و تک سوار دریای عشق؛ به امید
تعمیل در روزی که این انتظار قشنگ به خط پایانی قشنگ‌تر
برسد. مترجمین این کتاب امیدوارند تا نوجوانان عزیز با مطالعه
این کتاب، تجسم و تخیلات بر گرفته از داستان آن را در خدمت
اهدافی والا به کار بندند.

إرداس





آملابا

ارکتیکا

یورا

ترنزویک

کانکوربا

قلعه‌ی
پناهگاه سبز

اوکایهی





در هزارتوی جنگل بزرگ بامبو

جنگل بامبو میلیون را احاطه کرده بود و درخت‌های بلندی که مانع از عبور نور خورشید می‌شدند، سایه‌ی سنگینشان را بر تقاطع دوراهی باریک، گسترانده بودند. میلیون ایستاد و به تقاطع دیگری در پیچ‌وخم جنگل بزرگ بامبو خیره شد: بازهم انتخابی دیگر از میان دالان‌ها! او حتی حاضر نبود پیش خودش اعتراف کند که در جایی چندین کیلومتر عقب‌تر، مسیر را اشتباه انتخاب کرده است؛ و حالا نگران از این بود که دیگر گم شده باشد.

وقتی میلیون تصمیم گرفت از راه جنگل به ژونگ سفر کند، به نظرش بهترین مسیر را انتخاب کرده بود. در جاهایی که ساختن دیوار امکان‌پذیر نبود، انبوهی از درخت‌های بامبو را به‌عنوان مانع تدافعی کاشته بودند و فقط فرستادگان منتخب و مقام‌های ارشد، از راه‌های مخفی بین این درخت‌های بیست متری خبر داشتند. پدر میلیون، ژنرال تنگ هم از این راه‌های مخفی مطلع بود و از مدت‌ها قبل، به میلیون گفته بود که چطور می‌شود از ورودی شمالی، از جنگل بامبو عبور کرد.

میلیون آهسته با خودش گفت: «همیشه برای ده‌بار اول بیچ به چپ. بعد از اون ده‌تای بعدی رو به راست و بعد چپ، راست، چپ، چپ، چپ، چپ، راست، راست، راست.»

او همین کار را کرد، اما نتوانست خودش را به آن طرف هزارتو برساند. بدتر

از همه اینکه، روی یک‌روزه بودن سفرش هم حساب کرده بود!
قمقمه‌ی چرمی آبی که از نه‌ری در ورودی جنگل پُر کرده بود و دو کیک
برنجی‌اش، فقط برای یک روز کافی بودند. حالا در صبح روز سوم، قمقمه‌ی
آب خالی بود و مزه‌ی کیک برنجی را هم به‌سختی یادش می‌آمد. تازه،
همه‌ی این مشکلات در پایان یک هفته مسافرت طولانی و خسته‌کننده اتفاق
افتاده بود؛ هفته‌ای که با قایق و کاروان، از میان سرزمین یورا گذشته بود و
برای اینکه لو نرود، توی صندوق‌های خاکی یا انبارهایی که موش‌ها در آن
جولان می‌دادند، قایم شده بود. احساس تلخ شکست و ناامیدی، همراه با
حس گرسنگی و تشنگی کلافه‌اش کرده بود. تنها چیزی که میلیون را از جا
زدن منصرف می‌کرد، امیدی بود که به زنده‌بودن پدرش داشت. می‌خواست
آن‌قدر زنده بماند که پدرش را پیدا کند.

از شدت عصبانیت، با گُرز ضربه‌ی محکمی به نزدیک‌ترین ساقه‌ی
درخت بامبویی در کنارش زد. ضربه آن‌قدر محکم بود که ساقه‌ی سفت و
ده سانتیمتری بامبو شکست؛ درخت بامبو از لابه‌لای انبوهی از درخت‌های
مشابه‌اش روی زمین افتاد اما تعداد درخت‌ها آن‌قدر زیاد بود که انگار آن بامبوی
شکسته‌شده، از اول هم آنجا نبوده است. دوروبرِ میلیون، غیر از بامبوهای بلند،
مسیر باریک و خورشیدی که بالای سرش می‌درخشید، چیز دیگری نبود.
برای اولین بار میلیون واقعاً فکر کرد که ممکن است از این هزارتو جان سالم
به‌در نبرد... دختر ژنرال تنگ؛ و مرگ در اثر تشنگی در یک جنگل بامبو! عجب
آبروریزی بزرگی!

میلیون آستینش را بالا زد و به نقش پاندای خواب‌آلود روی دستش
نگاهی انداخت. او در جنگل بزرگ بامبو، حیوان درونش، ژئ را در حالت
غیرفعال قرار داده بود تا مبادا پاندا سرعتش را کم کند؛ اما حالا دیگر نگران
این موضوع هم نبود.

«خیله‌خب... پاشو! بیا بیرون یه کاری بکن! شاید بتونی با خوردن

درخت‌های بامبو یه راهی برام باز کنی.»

ناگهان جرقه‌ی نوری نمایان شد و چیزی حرکت کرد؛ موجودی پشمالو کنار میلین ظاهر شد؛ بدنش به پهلوی میلین برخورد کرد و او را به درخت‌های بامبوی پشت سرش چسباند؛ درخت‌ها لرزیدند.

«هوی!، حواس‌ت کجاست؟!»

میلین حرکتِ چیزی را روی صورتش حس کرد. اول با خودش گفت شاید حشره‌ای چیزی باشد، اما وقتی با دست صورتش را پاک کرد، حس کرد که آن چیز هرچه هست، حالا روی دستش آمده است. سرش را بالا گرفت و گل‌های سفیدی را دید که مثل دانه‌های ریز برف از نوک شاخه‌ها به زمین می‌ریختند: گل بامبو.

میلین قبلاً هیچ‌وقت گل بامبو ندیده بود. او می‌دانست که بامبوها فقط هر پنجاه یا شصت سال یا حتی صدسال یک‌بار گل می‌دهند و بعد خشک می‌شوند؛ همه‌ی بامبوها، هم‌زمان باهم!

میلین زیر لب گفت: «هزارتو داره از بین می‌ره.» و به بالاترین قسمت درخت‌های بامبو خیره شد. هر جایی را که نگاه می‌کرد، درخت‌های درحال گل‌دادن را می‌دید. می‌دانست در عرض یک یا دو هفته، همه‌ی درخت‌های این جنگل خشک می‌شوند و تَرک می‌خورند و بعد همگی فرو می‌ریزند. قبل از آن هم کف جنگل از گل‌های بامبو پوشیده می‌شود و موش‌ها و سایر حیوان‌ها دسته‌دسته به جنگل هجوم می‌آورند تا در ضیافتی که هر صد سال یک‌بار برگزار می‌شود، شرکت کنند.

با مرگ هزارتو، قسمت بیشتری از ژونگ، بی‌محافظ و آسیب‌پذیر می‌شد. مهاجمان، کشور بیچاره‌ی میلین را از راه دیوار بزرگ تاراج کرده بودند و حالا این جنگل هم درحال فروپاشی بود. شاید گل‌دادن بامبوها هم یک‌جورهایی تقصیر بلعنده بود.

ژی با آن هیکل سنگین، روی زمین نشست و پنجه‌ی بزرگش را دراز کرد

تا میلین را کنار خود بنشانند.

میلین با اعتراض گفت: «من نمی‌تونم بشینم! باید یه راهی به بیرون پیدا کنم!» پنجه‌ی پاندا را کنار زد و چند قدم به سمت چپ برداشت، اما شک کرد؛ برگشت و به سمت راست رفت. ژئی نفسش را با صدا از بینی بیرون داد. میلین پرسید: «داری می‌خندی؟! قضیه واقعاً جدیه؛ من گم شدم! غذا ندارم، آب ندارم! واقعاً شاید اینجا بمیرم.»

ژئی با پنجه‌اش روی زمین کنار خودش ضربه‌ای زد؛ حرکت انسان‌گونه‌ای بود و میلین را به یاد پدرش انداخت. پدرش همیشه وقتی می‌خواست او کنارش بنشیند تا به او درسی بدهد، همین کار را می‌کرد. میلین حاضر بود هر کاری بکند تا دوباره پدرش را ببیند.

با صدای گوش‌خراشی به ژئی گفت: «راه بیفت! من وقت ندارم بشینم.» میلین با خودش فکر کرد که دیگر مهم نیست کدام مسیر را انتخاب کند؛ چون حالا گم شده بود. حالا تنها چیزی که برایش اهمیت داشت، سرعت عمل بود. مجبور بود قبل از اینکه از گرسنگی و تشنگی بمیرد، از جنگل خارج شود. بنابراین با گام‌هایی بلند، اما آرام، حرکت کرد تا شاید این بار روزه‌ای در صفوف متراکم درخت‌های بامبو پیدا کند؛ روزه یا شکافی که بالاخره او را به فضای مسطح بیرون جنگل و دشت‌های ژونگ برساند.

ژئی پشت سر میلین دوباره صدایی از خودش درآورد؛ اما میلین به او اهمیتی نداد. حیوان درون میلین یک‌بار دیگر ثابت کرده بود که واقعاً به دردنخور است. چه می‌شد اگر اسیکس حیوان درون او بود؟ شاهین می‌توانست پرواز کند؛ بالا برود و راه خروج از جنگل را پیدا کند.

میلین غرولندکنان زیر لب گفت: «یه پاندا وسط یه جنگل بامبو، بالاخره باید به یه دردی بخوره!» و پنجاه متر دیگر را با سرعت طی کرد؛ به تقاطع دیگری از مسیرهای مختلف رسید. او می‌توانست به چپ، راست و یا مستقیم حرکت کند؛ همه‌ی راه‌ها کاملاً شبیه به هم بودند: مسیرهایی باریک و طولانی،

بین دیوارهایی از بامبو!

میلین ایستاد و به عقب نگاه کرد؛ ژى را دید که آهسته او را دنبال می‌کند. ژى ایستاد و دستش را به طرف یک بامبو دراز کرد؛ ساقه‌ی بامبو را پایین کشید و به راحتی آن را خم کرد و شکست؛ بارانی از گل‌های بامبو بر سر دختر بارید. بعد هم مشغول خوردن شد. پنجه‌های بزرگش را از ساقه و برگ و دهانش را از گل‌های بامبو پُر کرده بود.

گرسنگی میلین دوباره به او فشار آورد؛ نمی‌توانست سوزش معده‌اش را نادیده بگیرد. الان که ژى را در حال خوردن می‌دید، طبیعتاً باید دهانش آب می‌افتاد؛ اما دهانش خشک‌تر از این حرف‌ها بود. البته در روز دوم سعی کرده بود بامبو بخورد، اما این کار به جز دل‌پیچه‌های مکرر و گرسنگی بیشتر، نتیجه‌ای برایش نداشت؛ بامبوها خیلی خشک بودند و هیچ قسمت نرم یا جوانه‌ی سبز قابل هضمی نداشتند.

زیر لب گفت: «باید یه راهی باشه.» و به مسیرهای مختلف نگاه کرد؛ واقعاً هیچ تفاوتی بین آن‌ها نمی‌دید. آخرین بار به سمت راست رفته بود. با خودش فکر کرد این بار به چپ برود و وقتی به تقاطع بعدی رسید، به راست بپیچد؛ و بعد هم به همین شیوه‌ی زیگزاگی تا آخر مسیر را برود. شاید این شکلی بالاخره به یک جایی می‌رسید.

به ژى گفت: «یالاً بجنب!»

میلین دیگر رمقی برای دویدن نداشت؛ اما بی‌توجه به گلوی خشک، درد گرسنگی، رطوبت و حرارت بالای بدنش، به سرعت حرکت کرد.

دوباره زیر لب گفت: «من یه راهی به بیرون پیدا می‌کنم... حتماً به ژونگ می‌رسم... با بلعنده و دشمن‌هامون می‌جنگم.»

اما در کنار این، صدای کوچک دیگری توی سرش می‌پیچید که ناامیدی را تکرار می‌کرد: «من می‌میرم! من گم شدم و به زودی می‌میرم.»

پیغامی از آن سوی آبها

کایر در سینه‌گاه کشتی شکوه تِلان چُمباتمه زده بود. کشتی شکوه تِلان سریع‌ترین کشتی ناوگان شنل‌سبزها بود. هر بار که کشتی با امواج بزرگ دریا برخورد می‌کرد، کایر هم مثل موش آب‌کشیده می‌شد! اما اینجا حداقل می‌توانست با بدبختی‌هایش تنها باشد. خیس شدن، درمقابل کاری که او کرده بود مجازات خوب و عادلانه‌ای به حساب می‌آمد. کایر طلسم گُرازِ آهنی رامفوس را به دشمن تسلیم کرده بود... با اینکه فکر می‌کرد چاره‌ای جز این نداشته و مجبور بوده خانواده‌اش را نجات دهد، اما باز هم احساس گناه و سرافکندگی می‌کرد.

این اولین بار نبود که کایر پیش خودش فکر می‌کرد که شاید واقعاً در انتخاب او برای احضار حیوان درون، اشتباه بزرگی رخ داده باشد! شاید او فقط باید یک چوپان ساده می‌ماند و نه بیشتر! شاید بهتر بود نه خودش یک شنل‌سبز می‌شد و نه حیوان درونش یکی از اَبَرجانورها. او برای قهرمان شدن ساخته نشده بود و دنیای اِراداس برای جمع‌آوری طلسم‌های اَبَرجانورها و شکست دادن بلعنده، به قهرمان‌های واقعی نیاز داشت.

چند دندان تیز، به آرامی پشت گردنش را گاز گرفت. کایر آن دندان‌ها را می‌شناخت؛ بریگان بود که یقه‌اش را گرفته بود تا او را مثل توله‌ی بازیگوشی، از مخفیگاهش بیرون بکشد.

کانر آهی کشید و گفت: «باشه باشه... دارم میام. چی شده؟»
بریگان برگشت و به سمت نردبانی رفت که سینه‌گاه کشتی را به عرشه‌ی
بالایی وصل می‌کرد. پنجه‌هایش روی کف کشتی، تق‌تق صدا می‌کردند.
بالای نردبان که رسید، برگشت و با چشم‌های نافذ آبی‌رنگش، به کانر نگاه
کرد.

کانر بالا را نگاه کرد. تارک، رولان و آپک درست پشت دکل اصلی کشتی،
در نیم‌دایره‌ای که دو جای خالی در آن به چشم می‌خورد، ایستاده بودند.
یکی از جاهای خالی، جای کانر بود و احتمالاً بریگان می‌خواست او را به آنجا
بکشاند. جای خالی دیگر متعلق به میلین بود. اگر کانر در برابر کُنْتِ تِرِنزویک
تسلیم نمی‌شد و همه‌ی نقشه‌ها را نقش بر آب نمی‌کرد، میلین هیچ‌وقت
به‌تنهایی این‌همه راه را تا ژونگ نمی‌رفت.

کانر برای چند لحظه همراهانش را زیر نظر گرفت: تارک، مربی و راهنمای
گروه، یک شنل‌سبز باتجربه و یک قهرمان قدیمی بود. در کنار تارک، رولان،
یک پسر شهری خوش‌سروبان بود که مثل همیشه نیشخند می‌زد و به نظر
نمی‌رسید به صحبت‌های تارک توجهی داشته باشد. آن یکی هم آپک، دختر
جدی و کوشایی بود که برعکس رولان، دوست داشت همه‌ی کارها را دقیق
و درست انجام دهد. آپک بعد از اینکه کانر باعث شکست گروه شده بود، با
او مهربان‌تر از بقیه رفتار می‌کرد. او شاید به‌خاطر اینکه یک شکارچی بود،
همیشه آرامش داشت. آپک هم در برخورد با آدم‌ها صبور بود و هم در برخورد
با حیوان‌ها.

تارک با صدای بلند گفت: «آهای کانر! بیا پیش ما. می‌خوایم دوباره به
کمک طلسم آراکس از دکل بریم بالا. اگه می‌خوای اول تو برو.»
رولان با لحن تحقیرآمیزی که هدفش کانر بود، گفت: «من فکر می‌کردم
اول نوبت آپک باشه.»

کانر از شنیدن این حرف جا خورد. او قبلاً رولان را دوست خودش